

با سلام،

خلاصه‌ای از غزل ۷۹۰، دیوان شمس، از برنامه‌ی ۸۹۱ گنج حضور:

۱ واقفِ سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود
فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

آن آگاهِ جاودان، به محض آنکه دل انسان را به عنوانِ مدرسه‌ی عشق گشود، از آنجا که عشق را معرفتِ جز عشق نیست، معلوم شد که فرقه‌ای مشکل چون عاشق و معشوق، نبوده است ما را!

۲ جز قیاس و دوران هست طُرُق لیک شدست
بر اولوالفقه و طیب و متنجّم مسدود

برای شناختِ عشق، راه و روشهایی گوناگونی در قالبِ «جدایی و دویی» وارد کار شده؛ ولی از آنجا که عشق را در قالبِ هیچ راه و روشی نمی‌توان به شناخت درآورد، حقیقت در این مدرسه بر فقیه و طیب و متنجّم و... و... بازداشته شده.

۳ آندرین صورت و آن صورت بس فکرتِ تیز
از پی بحث و تفکر یدِ بیضا بنمود

هشیاری را در این صورت و آن صورت کشاندن، ما را بس در فکرتِ تیز... سرگردان کرده. در این مدرسه، بحث و تفکر به چه کار آید وقتی می‌توان از «درون» به معرفت درآمد؟! از پی همین، موسی یدِ بیضا بنمود: که ما را در ضمیر پاک، باشد دستی درخشان: که ما را از درون باشد نور معرفت، نه از برون!

۴ فرق گفتند بسی جامِ عشان راه بیست
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

اما آنان، به جای آنکه به «درون» بازگردند، به «برون» اشاره کردند و بسی «فرق» گفتند! پس خردِ عشق در قالبِ تفرقه‌شان، جاری نشد!

چون عجزِ خود در «جدایی» دیدند، رو به «جامع» آوردند؛ اما از آنجا که این «رو آوردن» هم باز دوباره از روی فکر، راه، روش و حرکات بیرونی سرچشمه داشت، نه تنها «فرق» از میان نرفت، بلکه دو صد بیش شد!

۵ فکرِ محدود بُد و جامع و فارقِ بی حد
آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

فکر، همراه با تمام حرکاتی که از فکر به میان آمده، پراکنده و محدود است؛ اما آنچه «جامع» و فارق است، «آن» بی حد باشد؛ از این رو «آن» در فکر نمی گنجد! پس «بی حد» را نمی توان توسط محدود شناخت. باید از حد فارق شد تا «بی حد» رو بنماید؛ لذا، در «نامحدود» است که محدود از میان می رود و محو می گردد.

۶ محو سُرست، پس محو بود صحو یقین
شمس عاقب بود آر چند بود ظل ممدود

محو، مستی ست (محو، در نامحدود...). از این رو به دنبال محو، هشیاری یقین است؛ زیرا دویی از میان رفته. پس هر چند هم که سایه در تاریکی ذهن گسترده باشد، «نور» سایه را جانشین است. اما این سخن هم، هنوز «آن» نیست: سخن فقط حرف است، نه حقیقت!

۷ این از آن است که یطوی به زبان لایحکی
زان که اثبات چنین نکته بود نفی وجود

۸ این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

هشیاری لابه لای چهارچوب وجود، پیچیده شده. در فرو ریختن این پیچیدگی ست که ناگهان، محدود از میان برود و جز عشق، نماند. اثبات چنین نکته، در نفی وجود است.

سخن، حتی اگر از نفی وجود باشد، هنوز سخن است و بخشی از وجود! این است که مسئله‌ی ما هرگز توسط سخن حل نمی گردد! سخن، حجاب آمد نفی را؛ لذا در مدرسه‌ی عشق، کشف کردن چیزی توسط حجابش، کاری ست غیر قابل قبول!

۹ نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بِهَلِ اَيْنِ رَا كِه نَكُنْجَدَ نِه بِه بَحْثِ وَ نِه سُرُودِ

حالا می‌پرسی: پس چی ست قابلِ قبول؟! می‌بینی چگونه در چهارچوبِ ذهن، نه از «غیرِ قابلِ قبول» می‌توان گریخت، نه از آنچه «قبول» شده می‌توان خلاصی یافت! بنابراین، قبول شده هم در این مدرسه رد است! پس بگذار این راه، که نَكُنْجَدَ نِه بِه بَحْثِ وَ نِه سُرُودِ!

۱۰ تو پَسِ اَيْنِ رَا بِيَهْلِي، لِيكُ تُو رَا «اَن» نِهَلْدِ
جان از اين قاعده نَجْهَدَ بِه قِيَامِ وَ بِه قُعُودِ

حال تو می‌گویی: پس من کلاً «همه اینها» را رها کردم! ولی تو با «گفتن» این سخن، می‌پنداری رهایی یافتی؟! این گفتن‌ها هم، یک نوع «قاعده» است و لیک تو را، آن نِهَلْدِ! جانی که از «قاعده» به قیام و به قعود درآمد، آن جان از «حقیقت» به قیام در نیامده!

حال، جان را چه شود اگر «قاعده» از میان برود؟

۱۱ جان قُعُودِ آرد، اَنَشِ بَكْشَدِ سُوِي قِيَامِ
جان قِيَامِ آرد، اَنَشِ بَكْشَدِ سُوِي سُجُودِ

قاعده از میان رفته؛ در غیابِ قاعده، جان «قُعُودِ» آرد (این نَشَسْتَن، مانند مرگ است؛ پایانِ ذهن)؛ چنین نشستن، بَكْشَدِ جان را سُوِي قِيَامِ. پس جان در آزادی، برخیزد؛ چنین قیام (نه آن قیام که از قاعده برخاسته)، جان را بَكْشَدِ سُوِي سُجُودِ.

۱۲ اين يگانه، نه دوگانه‌ست که از وی برهی
به سلام و به تَشَهَّدِ نَرَهْدِ جان ز شُهُودِ

۱۳ نه به تَحْرِيْمِ دَرآمد، نه به تَحْلِيلِ رُودِ
نه به تَكْبِيْرِهِ بِيَسْتِ وَ نِه سَلَامَشِ بَكْشُودِ

جان غرق در حرکتِ یگانه، دگر درگیرِ دویی نگرَدَد و بنابراین به سلام و به تَشَهَّدِ، نَرَهْدِ جان ز شُهُودِ (هشیاری، ناظر بر «کار» است... نه درگیر در آن...). جاری شدن نور و خرد عشق، از عشق به میان می‌آید، نه از حرکت در ذهن؛ پس آنچه «مطلق» است، از چیزی دگر به میان نیامده که حال بخواهد با «چیزی» از میان برود!

۱۴ مگسِ روحِ دَرافتادِ دَرینِ دوغِ آبد
نه مُسلمان و نه ترسا و نه گَبَر و، نه جُهود

۱۵ هله می گو که سُخَن، پَر زدنِ آن مگس است
پَر زدنِ نیز نَمَاند، چو رَوَدِ دوغ، فُرود

۱۶ پَر زدنِ نوعِ دِگر باشد اگر نیز بُود
رَقصِ نادرِ بُودَت بر زَبَرِ چَرخِ کَبود

مگسِ روح، هر دم «توجه» را می بُرد به این سو و به آن سو... که «ناگهان» از قیامِ عشق، دَرافتاد در این دوغِ آبد! حال، آیا از این فرقه و آن فرقه، چیزی دگر مانده؟! دویی از میان رفته؛ آن یگانه آشکار گشته.

پس آگاه باش و بگو: سُخَن، «پَر زدنِ» مگسِ روح است! حال، پَر زدنِ آن مگس، از «فروود» در دوغ، به پایان رسیده! پس در غیابِ مگس، پَر زدنِ روح از نوعی دگر باشد: این نوع پَر زدن، رقصی ست نادر که بر بالای آسمانِ دل، به قیام درآمده...

با احترام، آزاده